

آتش

آشفند گلشن فصاحت را نو سگفته کلی است و سراییده لبسلی نو جوانی بسخن توده برآید
 که حرام است بجز بر قلمش محرمانه
 امیر رضا قلیخان از اکابر زادگان این
 حلیس قاجار است و پدرش محمد ولیخان بن مرحوم فضلعلی خان و آن امیری بود آسوده و
 بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و نمت حاتم جسام و لکن لبس بنو شیفا
 وَ بَجَرَّ وَ لَکِنَّ لِلْعُفَّاءِ زُلالٌ
 اعظمت قدر و علو جاه و محاسن چهره
 رزانت رای مسجود پیر و جوان بود و محمود حوزد و کلان خان معفور میر و ابوالنصر
 محلی شایر از کرام بنی عام بود و شکوه بار خاص و عام و پوسته بدرگاه جهان پناه
 همام خطیره از وی با تمام آمدی و خطوب جلیله انجام گرفتی بانسنگان زره پوش
 بسی در گردش با پیکان سحر آری جوان در یکی از جنگهای روس و سید
 جنگی خروس بتبار لکری باحت و کار آن لکتر اچان ساخت که هنوز ما سیدها
 باستان داستانیت که افسانه بر اجمین است یعود من کیل فنج غیر مفتح
 وَقَدْ اُعْبِدَ الْبَهَّ غَيْرَ مُحْتَفِلٍ ولی نه شان جمعی بی روح ساخت بلکه خود چنان
 مجروح گشت که بسپس از آن زخم خوردن بدون نمایده بود پس از آنکه آنهمه زخم آید
 یافت از خاقان معفور بعت جان ناری لمعت آمد و همان زمان از آن زمان تا کنون
 بنحو و انشای استمداد کل معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب متخلص بنشاط درین بساط حویب
 انبساط خاطر این دو دانست اینک ارشد اولادش محمد ولیخان است و او این
 کلاه احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات با یالت مصروف است و چندان
 بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را از حمید دارد و موریر استم نیاز دارد
 کمی از اهل قدس است و چندان بیندکی خداوندش انس که روزها را مشغول آورد

واذکار است و شبها را عبادت بیدار و عتی نسبت که عرش بطالت گذرد
 و اشعه جوانیست که گوهر وجودش مرسته هنر است و از غالب صنایع و علوم با خبر خاصه
 در صنعت نقاشی که کلکش در سلک خانه ماننی است و نظیرش در روز کارمانیست
 در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شهره گر کسی شعرش بر صورت
 پیمان خواند جانور کرد و از خاصیت او تمثال در علم فایده و فن عرفی برسان
 این فزینده و چند غزل است

تو ای کار که از عارضی جوان جهان	پا که گشت جهان سنگ مرغ از جان
جهان پر جوان شد ز فر فرودین	بعین باز نشسته آرزو پیروزان
چو قدر رسا تا گشت استقامت و	خمید پشت سمن همچو قامت صنایع
چو چهره عذرا آراست تا چمن عارض	چو چشم و امق ابر بهار شد کرمان
بسان لیلی تا کل زرخ ثواب کیش	بسان مجنون بسیل ز دل کشید فغان
چو گشت یوسف مصر چمن کل سوره	سحاب شد چو زلیخا برو کهر افغان
بیان و راغ هم نقش صحف انگلیون	کشیده خانه قدرت ز لاله و رحمان
هر کجا که ز می رشک بوستان ارم	هر طرف که می شرم روضه صوابان
مهدستان شاخ از سگوفه نوحتر	چو کو دلی است که از نوبرا آوردندان
سید چادر بر سر کرده نسترون	کشود چشم چو ز کس باحت بستان
خط مبقه بر اطراف عارض کلشن	همی در خط مهوشان کج پنهان
بگو بسیار بغر و سحاب از سدر	بسان توپ شمشیر بر صده میدان
سر ملوک عجم شهر یار ناصر دین	که هست سایه واجب بعالم امکان

کمرک مرک بیار و بفرق شیر و لان
 برز که چو فرازد بسان نخل سنان
 رما شود ز کمانش چو غنچه پیکان
 چو باز کرد و پر عقابش در میدان
 یکی طنین ز با بست و ویدۀ نعلان
 یکی ز عدل شمشیر یکی ز صدر جهان
 که پشت چرخ تنگت ارموست سحر کما
 چو بندگان بارادت که بشنود فرمان
 بگو برای چه بر بسته از محره میان
 سهم قهرش هر جا که بگذرد نیران
 دلش و شنی دست موسی عمران
 هزار شکر بر خطه از تو بریزد ان
 جهان جانی و زنده بست جان جهان
 که مرد چون تو بیستی همه دولت بان
 کیت دولت و دین راست هر طرف جولا
 بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
 چکو ز نخلی بارش همواره امن و امان
 چاکمه هستی بس عاجز است کلک و بنان
 کجاست کلک بنان کجاست سلک بان

چو برق تنیش خند و بعرصه کا نه سرد
 خمیده کرد و نخل قد عدوانیم
 سگفته کرد و کلکهای زخم بر تن خضم
 ز شاخسار بدن مرغ روح چشم
 سال صور سرافیل غرش تو پیش
 جان جنت فرود پس عدل شیدا ای
 نخت شخص معظم خدا یگان صد
 به پیکاه جلالش ستاده چرخ بلند
 اگر نه پرو فرمان او سپهر برین
 نسیم مهرش هر جا که برورد جنت
 کفش منبر از فیض عیسی مریم
 ایاستوده خصالی که آفرینش است
 سگوه ملکی و خرم ز تست ملک ملک
 قویست ملک شمشاه از زبان دولت
 ز نام ملک تا ترا بدست آمد
 لوای دولت و دین را همواره شرح و طفر
 باع ملک ترا کلک نخل بار و رستا
 خدا یگانا صد مرا استمایش تو
 بر آن سرم که بر آرم پی دعای توست

میشماره بوز و زلسره سبیل بود بان دل عاشقان کون بون

لواهی عشرت بدخواه تو توان دلون

بنای عزت یاران تو بآب توان

آنکه مزار و بجز از دور تو در ما از بهر دل دشمنش اید و ستم خان

بر خاک مذمت ممکن پیش پیش آن سر که نه اوراست بجز کوی کوشا

تا مدعیان معتدا از ایشنا سر مست در روزی با تمیذ

تا پیش رخ دوست ساریم دشمن عمر سیت که دادیم بن پرویشا

دستی که ز دمان و جمال تو را ما را نسرود جز که نجاسیم میند

سرمه بقدم ما را کر زانکه بسوزد دست طلبت باز ما یریم ز دانا

دل پتو اگر کیفش آرام بچید جان بغزو زمان چاک در ار در کپا

خوابی که فرو نهای جهان تو شنما سر من و کین تو و غوغای میستما

از طره خود حال دل خسته چو کسشکی کونی کجا داد چو کان

رحم آرد کر نه برم ایشوخ شیکت از جور تو ز می معدلت اشفت

صدر عجم اکو بر شش اشفت زمد

مورسیت که ران ملخ اید سلیمان

ای افت کجبان دل و جان شد از تو بنای صبر و یران

اسایش من بود زمانه کما مذر طلب تو بسیرم جان

من دست ز دامت مذا م هر چند فشانیم تو دمان

ای زخم تو هم جسم دل ریش درد تو حد است به زورمان

اشفت

ایستغ تو من زبخم ای دوست
 ای غمغناز و مر
 از عقل یاک کشتم و شوق
 دل در خم زلف او چه سازد
 ذوق لبش از دانه من پرس
 این پند بگو شمش از لب خوش
 مان چسب نمازین مرتبان
 با زانی که غم شد پایان
 چون عافتد بود او تاوان
 یک کوی بصد هزار چوکان
 وز حضرت حدیث آب حیوان
 از مهر کفایت دو شش جانان

اشفته ز مدح صدر اعظم
 جمع آرتو خاطر پریشان

مرا که با تو بهر مومنان یونداست
 تو که چه رفتی و پیوند مهر بهیست
 اگر ز دست تو ام زهر در مذاق
 غمین بدارد دل ز دست غمگسایست
 مرا و فایز جفایت بسی فرون باشد
 پای خاطر زارم کند ما ز فیل
 بقتل من صنما چند چرخ زنجی
 مراست چشم بر آه تو کوشش
 بدامن تو رسد دست من گرفتار
 ز بجز تا ابد اشفته گر بگوید راز
 جفا مکن صنما ز آنکه عدل صدم
 بشو و عهد مودت چه جای بگنجد
 مرا میوز مهرت هزار سودا
 چنان خورم که خود او را کمان کشند
 که از غم تو دل من ام خرسند
 جفای خود بگر تا وفا می من جدا
 چه بال مرغ سگششی حاجت بد
 مگر بعید ضعیفت دل از زومند
 کمان بند عزیزان که در ره خدا
 شبان تیره مرا دست بند
 حدیث گفتن کا می ز کوه الوند
 ز ملک مستی بنیاد جو بر کند

بیدل

۱۵۲

بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براءت و طراز براءت من خدا الله مویده
طبعی دارد و برودن هرگز نشعرا و غاوقا در هر چه میراید از فراید است و نوا
در رزنج بیانی شکستیت پیا بین پانش تا بحر پر کهر یابے
اصل دوده وی از ما نذران بود و چون نذران ملک بوجود آمد پدرا
در حالت صفروی سفر کرمانشهان روی نمود و این از سمرهان پدرا بود و نذران
شهر پس از اندک توقف بموجب ظهور کمال فطانت و تخصص کمال را خطا و نظا
مت کرده و تصمیم گرفته آغاز نمود و دقیقه باز نیا سود تا با اندک زمان در کارش
بخار اعجاز صفحه پرداز شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره ستونی حاصل کرد
دفنون شعر و انشاء کمال ساخت و در بدایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه
طاب ثراه که کار لشکر این کشور نظام قوام یافت و دولت را از آن قوام
اثر دوام پیدا آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بخط سرحد و نحو
ایران در روم با عرادای قوپ عدو کوب و قورخانهای موخور نامور میکشت
بیدل آنسپا را بر رفته واری همراه آمد و در آن چندگاه خیزی از منصب
وی نکاست بلکه مطالب چند که ویرا مناسب بود بر دات سابق خویش بر فرود
از انجمله در فن عروض و علم قوافی شتبع کافی و تدرب وافی نمود و در مردون
رساله مبوط که منوط بر قواعد کلیه و فوائد علمیه و عملیه بود نوشته الحق رساله
سخت خوب و مستحسن و سرآمد رساله های مرغوب این فن
فَاعْبُرْ أَهْلَ الْفَضْلِ أَصْحَابَ قَبْرِهِمْ بِهِ وَيَعْفِدْ مِنْهُ جَدَّ مَفْضَلٍ
تا آنکه که افسر و گاه بفرو شوکت شاهنشاه عالم پناه زیب و زیور یافت

بیدل

جهان چو جنت فردوس عدن شد آری کجی نذ عدل شسته یکی ز صدر جهان
 پدل را مشرفی فوجی از نظام و مصاحبت کی از سر مکان عظام حاصل آمد ایک
 چند بیت که اشعش و عمل دیوان اعلیٰ مطلقاً دست شسته و از انشا و استفا هر دو
 استعفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب مقلی مشغول است و جمع آوری و بنوشتن
 احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و استتمام تمام دارد و سهمی است
 بدستان ماتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

این چند قصیدگانزوفت

باغ نظامینه کان بهشت جهان است	باغ جهان از رشک و اغ جهان است
قبله خلق جهان بزید ازیراک	طرف بنای خدا یگان جهان است
صدر موبد جناب اشرف محمد	انکه عیاش زمین و غوث زمان است
صدر فلک قدر بدر برج سعادت	انکه ضمیر وی آفتاب نشان است
انکه تعظیم کلک او بد و سکر	قامت تیر فلک دو تا چون کمان است
در بر آینه ضمیر منیرش	راز نهان چرخ و شمش و عیان است
سخت بلندش همی روان ز بگاست	طالع سعدش همی دو ان بعیان است
خانه او کج فکر است چو آرد	شهر روانش ولی روان بزده است
دید که سنر خنده پورا و کیو	مور و لطف خدیو ملک ستا است
از قبل شه نظام ملک بدوداد	ایک از آن نظم خامها بنیا است
امن زمین را پاس عدل ضمیر است	رزق جهان را بحدود دست صما است
کج روی از راستی چنان زیبا	کایک در را تنفر از سر طا است

بیدل

۱۵۴

گلک روز با زراچه جای شرح و پیا
 عدت نایسند حد دست و زبانت
 بست با دراکل پر اگر چه جوت
 جان بود از جسم و جسم نیز ز جانت
 خاک ره اکنون عیسر و عنبر و با
 امین از اسید دستبر و خزان است
 در خوی خجالت ز بایسین بهانت
 ایکنه بر شاخ غنچه کرم فقانت
 باد بهشتی در آن همیشه و درانت
 بر سحر از باد مستعد روانت
 غرق عرق از حجاب کاکشانت
 آب ز فواره اشخ در جریانت
 کز اثر آن هوا عیسر فشانست
 کاهل سخن را مد و ز طبع روانت
 باغ نظامیه کز صفا چو جانت

خود همه پیدا خصایلش ز شمال
 ذکر صفاتش نه کار گلک و دوالت
 مست با قبال جفت اگر بنر طاق
 این سپرازان پدر تمیز شاید
 باغ نظامیه راز نسبت هاش
 و چه نظامیه کلشنی که بهارش
 شد چو عیان این بهشت چهره جنت
 طعن ز ند بلبلش کلشن فردوس
 مرده شود زنده از هواش هاش
 مرده در آن نفس ز اعتدال هوا
 بر چمن آسمان ز جدول آبش
 از کف گوهر فشان صد بر آب
 دید چو انجام این بنامی فرح زار
 پیدل تاریخ آن ز طبع روانت
 گفت که خالی ز چشم زخم حوادت

ولدت ايضا

که چون نختش جهان خود را جوید
 ز عدلش چو ما در سر بانید
 سگفته بس کل امن و امانید

بعهد ناصر الدین شاه حمیاه
 زمانه شیرز با بزه آه
 ز لطف او بخارستان دوران

بیدل

ز تیغش سرکشی اندر زمین شبت
 کنا م شیر آمو آخو ز کرد
 نظراهل نظر هر سو بکنند
 بنا میزد حکم صدر اعظم
 بنام قره العین صدارت
 نظام ملک کا مذرت حش
 تیز آن پدر زین پور شوان
 کرا و شخص اول این شخص دوم
 ز شخص اول و دوم ازین دو
 خدا در این دو تن کیجان نهاده
 فلک اندر سگفت افاد این
 ز معماری عدل آید و هر بوم
 تعالی الله که این زیبا عمارت
 که انجم را بمجلس شمع خود ساخت
 در آن دف بر کف از رفقت یابند
 با یوان فلک خورشید را
 بصحش دید زهره چنگ در چنگ
 بگردون کرد چون نیکو نظر تر
 ز تویش فنا سود دورا

نه جودش سایلی اندر زبان دید
 کنا باز بکجنگ آشیان دید
 بجای خار بن بسرو نوان دید
 بنا ما از زمین بر آسمان دید
 بپایین شک گلزار جان دید
 عطار در دویم منظر مکان
 خرد کی دور از هم جسم و جان
 لقب از شهر یار کامران دید
 بجز تعیین رقت کی توان دید
 قلم خود را در اینجا کز زبان
 زمین در عهد ایشان دید
 بیومی بهر ویران در فغان دید
 ز فراط غر و شان حج در احسان
 که ایوان را بکیوان پاسبان
 چو از خورشید جام زردان
 ز عکس ساپان او نشان دید
 با مش مشررا خطب جوان
 قداورا بپیش کمان دید
 عیان چون این جان را در جهان دید

بیدل

۱۵۶

کله چون سودا یوانش مکون
وزان هر شمه با شمس قران

بنا بخش رقم زد کله بیدل
نظامه صفای جاودان دید

در نهنگی عندی بعد کولون بی عین

بعد انجم را سحر چون در غسل کرد آسمان
قرص سیمی را بقرص زر بدل کرد آسمان
 ریخت یکسر شعله بازار خاور را بکف
آنچه از نژاد شب انداختل کرد
 کرد و قلابی بر روزار نسیم انجم شب کرد
در سبک خود ز برین و غل کرد
 یا پی می بخشن در جام میخوار حسر
خوشه پروین چو طفل تا کحل کرد
 یا چو طور از بهر ظاهر کردان موج ساعی و
ناری از نور فروزان مشتعل کرد آسمان
 یا بگشست پرست از کله گشتان بارداشته
نور ایمان دید و ترک بر مل کرد آسمان
 یا ز طاق کعبه سان خود ز نور حمده
سر کمون سیمین تلات و بهل کرد آسمان
 یا پی ایثار بزم عبد مولود بنی
پر کر لیلای شب منقصل کرد آسمان
 ماه برج اصطفی احمد که از کردش
چشم خود با میل محور کتخل کرد آسمان
 آنکه چون در کله طالع شد ز رویش فاش
خم برای سجده اش خن ازل کرد آسمان
 سایبان قصر جاش را حجاب آورد
پاسبان بام قدرش از صل کرد آسمان
 بو که کالای جلالتش را بروز حمل
باجه از کله گشتان خود را حمل کرد آسمان
 در بجا عمتش کا قطار عالم موج دست
و هم را از فرط ملاحی اشل کرد آسمان
 در فضا می قدرتش کا تار کتی کرد آست
مسرع او نام را پا در وحل کرد آسمان
 چون روح شرع احمد شده بین فاش
خدمش را حلقه در کوشش از ازل کرد
 ناصر الدین که با خود خور و درع کج
خویش او را لکرتش ترکی بطل کرد آسمان

سیدل

آن عدو بندی که جاویدان نیستی تراو
از ره رویش عیان صبح دویم دیدم
رمح چون ثعبان کف داور ز خط آبست
تا اجل کنده نیاید کرد با جان عدو
چاکر آسا کرده در زمش مکان چش آب
بر سر خود روز چون زین کج شب آب
مزرع خود را مقام ککشان نمود صرخ
صدر اعظم را بدولت در زمین حش
چون کجایم کس نباید کام نهد غیر صد
منکک تا کردش در سلک تازی کج
خوان احسانش بدان وسعت که در طنی از
ای ملک قدری که محض دوستی چون
تا در عدلت بر حصار جبهان معشوق دید
دید چون حکم ترا فرمان شاهش بر
زد مدحت تا کند پذیرتیر از بهر بت
زهره هم تا مشتری کرد و شایسته را
پیدا بر کو و عاقت باز هم ای کند
تا باه و سال گوید از چنین اهل زمین
روز و شب بنید کا مذر خال اجبا

سینه را چون خان بنور غسل کرد آسمان
از غو کو پیش کمان صورت اول کرد آسمان
کویا با خصم شه غزم جدل کرد آسمان
تغیر شاه همدست اجل کرد آسمان
خادم آسا کرده در خلیش محل کرد آسمان
در بر خود شب چنان سیمن جمل کرد آسمان
مرقع خود را چرا که حمل کرد آسمان
فارس آن چارس دین دول کرد آسمان
در زمین پهریش ضرب المثل کرد
داغ او از ماه نوزیب کفل کرد آسمان
مشبه خود را سپدانه بصل کرد آسمان
دشمنت را در بنای جان خسل کرد آسمان
جزم بر خویش از زمین رفع حیل کرد
خویش را در امتشالش مثل کرد آسمان
از من اصفا که قصیده که غزل کرد
اشتاب این چاه در بحر مل کرد آسمان
چون شاکھی مانندت عمل کرد آسمان
کز علو منزلت خود را مثل کرد آسمان
پایه کاخ جلال از خود اجل کرد آسمان

بیدل

۱۵۸

در نهنت عید یکدیگر نور و کفند

دگر چه لاله حمر اسیکونه چون رخ جامان	دو میچ کل سوری کجا بسا تستان
دگر چه زلف عدوسان دگر شقایق تعمان	دگر چه سوسن ز کس دگر بنفشه و سمنبل
ز گل بی حکمت خنده ابر چه شده گریبان	بهار آمده آری سخن سرای بکاشن
صباحه آرد بونی خوش از کجا رکستان	بواجه دار و در جیب نافه از چه رخ خان
زمین مرده شود زنده چون بار مسان	جهان پر چنان شد جوان باد بهار
چراست سر و برقص از نجاست زنیسان	زیم کشوده دمان کل زرقص سبزو نهند
زمان عیش بود آری آنچه دانی برخوان	سخن کبوی ز لاله قدح نموده بر آزان
بود چو محفل خسرو حمن ملی کج بر خوان	سرود و فاخته بگرد کر بلاله دگر کل
برغ شور نکینا بلاله ساغر مبان	سر و قامت خسرو کل چه طلعبان
دمن چه سینه سینا کلیم لبیل نالان	چمن چه مریم حبلی مسیح او کل سور
کبوی ز گل و سنبل دگر ز لاله و کبان	صفا فروده بکاشن ملی به از رخ دلبان
از آن عیان شده طوبی ازین دور و نضوان	ز سر و با خبری نه ز گل چه نه ز چمن نه
چه میرا دیدم از که از خدیو جهانسان	خطیب غنچه بر آمد کجا مسنبر کلین
خدیو دارا در بان ملی سکندر و دور	کبوی نامش تعظیم کن بحکم شهنشاه
ابوالمظفر آری خدیو در بان کبوان	صریح کوی پناه زمانه ناصر دین شاه
ستاره اشح برایت بود لالی در حسان	سهر محمد ملی آفتاب شانان آری
ز بذل او سب را بر راست گریه تعمان	دلش چه چلبت در کفش چه غیرت معدن
اول چه بر زرافشان دویم چه بری سعوان	زر زوم بزمش بر کوز دست و تنش آری

بیدل

چگونه است بیدان قرین رستم و ستان
 چنان حزم توانی حبال را اثر از آن
 چرا ز عیب زوال و محاق این و بقصا
 موده خون بدلی طبع او بلبل کان
 کواه داری آری پیار عسل بدجان
 زفته هست بعدش نشان بغمزه فان
 پناه اهل سبب آری از شنایش بر جوان
 ز خوی او سبب آری از رحمت یزدان
 امیر یونان دیگر امین ملک سلیمان
 چنان کن از لقبش باز شخص اول ایران
 فرو که از کمن اعتماد دولت سلطان
 بنزماست چو لقمان سخن سراسر سخن
 ز جود او خبری ده که حکایت قان
 لبش چکان کبر سینه اش خزینه عرفان
 بد کیش آمد و آسمان که چون سگ و کمان
 بی پس این سخنان چیت زینت دیوان
 بر آرد دست بسوی که سوی ایزدستان
 الا بر آید تا غنچه از کجا ز گلستان
 چو غنچه باو دودش چگونه بال بستان

چگونه است باوان نطنیس سام و سیاوش
 نشان غمیش دانی صبا و بد خبر از آن
 برای رویش کوی آفتاب و ماه تریب
 فکند و صین بر جی دست او بلبل بر جیم
 کدام کان شده و بخون بدخس آنچه کس
 ز ناله مست بدورش نو اسپینه بر بط
 ز اهل خدمت او که کدام زین صد
 چه می گویش ز زبانه بر تراست ز کرد
 لقب چه دار و از شاه صدر عظیم
 در سرای ز القاب اجل و اکرم و ام
 و گر چه ارفع و امجد و گر چه اشرف ال
 فرج فراست چو جنت کوناقا چو یوسف
 ز عدل او سخن گو که شکایت کسری
 و لش چه بجز بنظر خاطرش سفیدت
 بجز کیش خور و محور چه قبه و ستون
 خموش بیدل هر چه عاجزی ز نایب
 دعا بگو بگو بر ذوات شهریار بیدیه
 الا بروید تا لاله از چه از بن خارا
 چو لاله باو دودش چگونه باول بچون

حجره شجره فضل و ثروت و شجره دوحه علم و نبوت و زج الحدیبی کا شالی کا
 شرح الصدر و سیدیت جلیل لقد که حرم ماه از اشارت حدیث
 ہم بدو نیک گشت و ہم یک نخت من اسرأ یثبت البیان هاهم هم
 اذا تکلفنا جاداس جبار زیاده از آنچه شخص خرد نخت از
 وی خواسته بزین فضایل و زیور فواصل آراسته است زیرا که در او ایل غفلت
 زندگانی و ریاضت شبان روزی جویت فہم وحدت ذہن دریافت نمود کہ تکمیل
 نفس انسانی و ترقی از پستی حمل و نادرانی سبب کتاب مراتب دانش و آشنایی
 مراسم پیش صورت منبذ و عروج بر مدارج مجد و معالی مضمون بغوص البحر
 میں طلب اللآلی بر ما صنت ایام و سہاد کیا میر کز و تکمیل علوم و تحصیل فنون
 پای طلب در راه تعب نہاد و باب استقاوۃ را کما جرت بہا العادہ بر کشود و
 مقدمات عربیت را با سایر علوم ادبیت در اندک مدت بر خواند حتی
 صار فصیح اللہجہ مدانا الشفیف فذبلوک العربیہ بلحی سدید و نطق
 بلین میدید و جمع بین فلیمی النظر و النظر و نظہما معافی سلیک البحر
 طبع وی گشت بحر کو پر خیز بحر آری بود کہ سدا بحر
 سخن ابامستیا ز کہر مشرقی ما در است و تیر پدر
 پس از آن ہم مسائل فہ و ضبط دلائل اصول برداخت و بساط اجہاد و اہتمام
 تہذیب و دوفن مسلم گشت و بہر فنی مجلدی نوشت و انکاء با اصول و مروع الہی و
 طبیعی شروع نموده در فہم رؤس مسائل و بطون مطالب ہر یک قالی ارسطو و باب
 فلاطون آمد و بعد از متبع در وجہ احادیث و طرق انساب ہندسہ و حساب را

جبره

میزان و اصول بدست آورد و از دیدن بدایت تا نهایت علوم بیانات و نجوم و دست
و تفسیر مساهلت و تفسیر کرده از هر یک خطی و افرو نضیبی وانی حاصل کرد
خوشید علم را فلک شرح و بسطاً بیت الشرف شماره چو خوشید را
تا در آن اوان که شرکاشان از قرار یک پیش گذشت مقر خدا و مذکارا رفع
اعظم گشت این سید طویل حمزه از آنجا که همه مراتب دیده و آداب مناد
فهمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت
اقامت آن بدست شد با ترای بشرف خدمت و سعادت مناد مت آنجناب
ببر سیرد و از بدایع بزرگ افضال و دروایع انعام و اشمال آنجناب بهره مکث
و بر جلالت قدر و نباهت حظ و می سفینه و دانه آنگاه که خدای بر کرد و می ضعیف رحم
آورد و روزگار از کفنه ابو عامر فصل جرجا فَنَّا كَلَّ السَّيْفِ الْقَبِيلِ
لِطَوْلِ لَبِثٍ فِي الْفِرَابِ بِرِخْوَانِ ذَوِ الْاَنْجَابِ رَايَ رِي سِرْمُو دِجَابِ جَلَالِهَا
اجل انجم شخص دویم ایران میرزا کاظم خان ویرا در حضرت خویش بداشت و حاج
نزد و می با موضح فضایل برکماشت و بعد از چندی در رکاب خویش در ابراهیم
آورد و هم اکنون در ظل رافت و شرف مناد مت آنجناب از همه کس ممتاز است
و بر عالمیانش از و این قصیده فرزیده را در کاشان بسجا میکند در ستایش خود
اجل صدر الصدور اعظم هم حمزه بر آورد و فرو برده نفس را
هم فاخته بکشا و فرو بسته دانا را بر سپرد و در اسم فضایل و نصایح
خویش را در آن درج نموده است
از اوستی کوبه مرجان را بر کوه پرت فشانم مرجان را

سوره

جان دارومی دل آن گشت بد است
 در غنچه بسنوز و گل رویت
 تو خود مگر فرشته یا جوری
 رویت بهشت خلد و سر رفت
 شیطان که کفر زلف ترا پند
 در طره تو کوی دل خسلمتی
 عود الصلیب زلف تو چون زما
 چشمت بر کتا ز دل عشاق
 بر گریه ام دل تو بنجشاید
 سرمایه حیات رخ ساقی است
 ای ترک ترک جام بخوایم گفت
 آن جام با ده که بیک پر تاب
 رنگ ریخ و زوغ دل و دیده
 آن خم نشین که جای کند در
 چون لعبستان دیده کشد برو
 وز کیفس جان کند استن
 در پردای مغربیک پر تاب
 بزم از رخ تو روضه رضوانست
 می ده که زیر سطح سطر بلا

کز جان بهر شسته گو بر و مر جا ترا
 برده است ابروی کاستا ترا
 کاین بنیکوئی نباشد انسا ترا
 اندر بهشت برده شیطان ترا
 طاعت شمار و آسمه عصیا
 با جان خسریده لطمه چو کا ترا
 ز بخیر بسته کردن رهبا ترا
 در جان شازده نادر که تر کا ترا
 در سنگ اثر نباشد بار ترا
 کز لب کسوده چشمه حیوان ترا
 آن جام نه که تازه کنم جا ترا
 لعس و کهر کند لب و دند ترا
 انسان صین و قوت انسا ترا
 چون هوش مرفلا طون با ترا
 از پرده ز جابجی و اما ترا
 چون روح قدس و شرع ترا
 نور خرد سنر و زود حیوان ترا
 ما معین بساید رضوان ترا
 بر ارتقاع جام و بسم جا ترا

و نقتل مید پی لب خود ده
 همان تو شد م چکی بوسه
 و زخم سگدل از تو سخن برید
 کو چون ملک و شیر در دو
 شیرین کارم آن لب چون
 با من بگوید ای بزبان دان
 روشندی و جان فرود آ
 دانشوری و سخن فضل تو
 اقلب سات خاطر مور
 اسکال رای بند پ آ
 قطب بروج و محور فلاك
 بر مگردار صمبر ست
 تقزین و جمع خاطر معصوم
 از مخرج کسور جهان جوید
 صور مگر سیولی اولی زان
 کا مذیسه تو فهم تواند کرد
 لفظ بیع و معنی خوب تو
 کلک بیع معجزه آرایت
 حاسد چو تو بخویش می ده
 کان نقتل خوشتر است حریفان
 بوسی دیده نوازشش همما را
 با وی بگو خصومت سکبان را
 آن کرک مست کر به در اینا را
 انخت بر زده سگر ستان را
 بگرفته نامی مرد سخنند انرا
 تیره مژده مهرش و زانرا
 منوخ کرده دانش فضلان را
 خط بر زده اقامت بر انرا
 یکقطه دمه دایره دور انرا
 مر خط و نقطه که ننی آنرا
 تعدیل کرده کسب کرد انرا
 جذرا صم مژده حسابان را
 کلک تو مر صحاح فراوان را
 داده صور سیولی کیهان را
 کنه فلان و معنی بهمان را
 کرده بیان فصاحت سبحان را
 تبلیغ کرده معجزه قان را
 چون شیر دیده روبه کسلان را

قنبره مذید و عب نماز را	حاش کجا شود تو همسگر
بر به سگال شویش طوفان	توفیق وقت و نوح بر اکیه و
خیره کند و دیده با را	تو موسی زمان و کف موی
کو به موم امین و سندان را	اد موم و تو چو امین و سندان
پوشه بجان کوه بر حشا را	او خاک و تو کوه بر حشانی
ساحر شده است موسی عمر را	ساحر شده است موسی عمر را
کی سحر پانی دار و شعب را	نعبان کاکه تو بخور و سحرش
سخره شده است مردم ناد را	کشم چه سود کاینه و نانی
قیمت نامزه حکمت لغما را	گیرم که من بخت لفتام
رونق مسامزه دانش حسا	گیرم که من باش حاتم
کس نکر و بلاغت و قاف را	کفشارم اربع چو فرقا
باید که لب میزم پذیران را	بزیان شد دست مرد همسکیم
خوبست کج شمع سخندان را	ارمی سخن که خوب سخن گوید
قدر و بهای کوه غلط را	مرد کمر شناس کوراند
زین دور جز که داور دور را	مرد کمر شناس کجا و اتم
همچون وزیر شکر ایر را	کردون بعد دوارن و در
خرسند کرده لکر و سلفا	شاه و سپاه کشته از و خرسند
با یک اشاره قیصر و خاقان را	حکمش با پی تخت شه آورده
در در آفتاب کر پان را	از چاک دل ستاره را می

جسره

کککش که بچوشتا مریشان کرد
 بر روی روز زلف پریشان ترا
 خلق زمانه را بس کی موبست
 تا بر زبان ترا زلف ما ترا
 اختر اگر کز می سپرد با او
 بر آسمان بوی تا و انرا
 صبح اردوره زلفت بکام او
 بر کام او نینزد دور انرا
 دشخوار میت بر کدزد دشخوار
 اسان شمار کاورد اسانرا
 کار جهان مدام بکیان نیست
 از وی مخواد کار یکس ترا
 کر زهر آورد بد هر تریاق
 ور در داد جوید در ما ترا
 ماه آزمان فردن غنک نکال
 کا مذر محاق بیسند نقصانرا
 مهر انجان جمال بر افروز
 کز شب عتاب تیره کند آرا
 لاله که تن بلای بسند
 روشن نموده ساخت بسا ترا
 زکس که سر ز خاک بر آورد
 در خواب کرده دیده ما ترا
 در مگر که رای در قشایش
 باه نمود روی در افت ترا
 هین با زمین که دست زرقایش
 داده مهر طبع زرقایش ترا
 کر خصم با وی از در انبار نیست
 اختر شمرده چشم سپند ترا
 اکو بهیست پای بندد اند
 از فی سوار فارس مید ترا
 مرد خرد بسی مخرد کیسان
 طاووس بند و روبه خرد ترا
 او چا کر شه است و بدانشا
 هم شه کوشنا سه خصما ترا
 چون رو باست خصم که منجه
 هم کاره کشت ضعیف خصما ترا
 در ملک شایش اس نواز دانش
 کا مذر زمین نباشد بار انرا

سامان ملک از سر کلک است
 ارکان دولت است بدست
 ای میر شمشان که شه و لکر
 ای کوه علم و بحر عطا کز خود
 کردون که صد هزار قرآن آید
 جزو مدیح تو بنوشتی تیر
 دانی تو و عطار کردون کون
 من جبره ام سوار سخن امروز
 گوید زبان خاه من چون تیر
 یکچند اگر دمان چو صدف بست
 عمان اگر که نذ به پیرون
 دوران اگر من همه کز سپرد
 او پست است بر رخ من مینرد
 ارمی خواوشبار و کشتی
 تو دست او بسبزد و همی کشتی
 تا از زبان خاه فسر و خوام
 که خود کمر راست توانی باس
 وریگان شده است گدشتوا
 من کج نشایگان تو آوردم
 خود شاه داد آئینه سامانرا
 ستوار کرده بهر شه ارکانرا
 از تو فسر و غ داده دل و جانرا
 بر بحر و کوه بستی عصانرا
 با تو قرین ندارد داقه از
 زیر آورید دوده کیوانرا
 چون من سپرد و رید نه بخند
 در زیر ران کشیده مکرانرا
 راز سنان رستم دستمانرا
 در کام داشت کوه هر علفانرا
 کوه بر بسینه باشد عمانرا
 من نیز کز سپردم دورانرا
 من نیز پست پای زوم آستانرا
 میروید شبار و کشتی
 بر خویش این زبان ساخوانرا
 سحر بان شاعر شر و آرا
 قد کمر راست حریمانرا
 با کج شایگان پییمانرا
 تاریخ رایگان مذهی جانرا

جرس

تازک و بوبو ام و دهر سال روی کا رسیب سپاه نرا

رکین کند چو سب سپاهانی

رای تو روی شاه و سپاه نرا

جرس اسمش هندی است و میزاق ساط آتجم و مرقا توسط خیر الامور

و تقی لم یکن باع الفضل لاول کس ساط منبسطا قال الله تعالی و کذا لک

جملنا کما تدر ساطا اکنون پال فزون از نیمه پناه است که با مؤلفش شش

چنان محکم است که بدینگونه المفت بی شایسته کلفت کم اشاق افتاده و کسی شان

نداده طبعی دارد در غزل و قصیده سدرانی و کفش قطعه و رباعی و ساحن شوی

و سمط بدانگونه غزا و مسلط که آنچه حقیقت شعر از وی دیده و شنیده از فضیحه دیگر

تا فر رفت کج سخش پای نظر مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لال

اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله بنسبش منتی است بحکیم هاشم

که از اکابر و اعظم اطباء عصر و اعیان روز کار خویش و در خدمت یکی از سلاطین

صفویه امانت بر آیه سنم حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه

رضوان مکان آقا محمد خان تا او اسط دولت شاه غفران پناه محمد شاه طاب

نکی از اعیان که صدایان پیوسته مصدر خدمات نمایان بوده پدرش جرس

کم زبان از وصف طبعش اعرس است پس آنکه مقدمات عربیت و ادبیت را

یکوا موخت بفهمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازم آن برود

چندی نیز فن اسمیقا و حساب را متشاق گشت و مشاق خط و محصل ربط سیاق

آمد تا از آن حرفه نیز بقدر مقدر و صرفه برد و اکنون پیری است در همه امور بی نظیر

عزیز

قلمس میکند اجای شب قدر از آنک
 همه چیزش داده است خدای متعال
 و اینک بموجب فرمان قضا جریان در دارا بخلاف طهر آن منصب مهر شده
 برقرار است این قصیده است

مهر خاثر از چو ما آورد و در خیر بود	فرخ آن چنبر که گردن عازد بود
او سپل همچو ماه که گرد مهر اندر بود	ماه کرد ماه باشد که عین عین
همچو سینه و نی که در تخت آن آرد بود	از سیر روزی نوزاد از تکتک آن
زانکه که فرنی مناسیر خوشی که گنگ	بس شکفتها که از روی نظر آید
دو در اما مذ که در تخت آن آرد بود	میخ را اما مذ که مهر و ماه را با سیه
که در کتلیون حجش در وانی از غنبر	گاه چون در نشنم در کتلیان
که کبکج حسن شاه نکیوان آرد بود	فارس است این بی که مشکلی کین
همچو طاوسی که آرمسیر او را پر	صلوه کرد که سی خواند طرفستان
کرد کرد در مور آری هر کجا شکر	بس سکفتی نیست خط بر شکرستان
یابد در خرم کج فور شک تر بود	کرد از خسار رخشان خط آن بنکار
کز کمال حسن صنم خانه داور بود	جذب بر صفی شکر فزنگاری
مهر اصد در به از نسرین و سیر بود	خرما آن خط و از خسار کا نذیر عیش
مهر چه افزو شتر شود داغ مرغ بود	خود خطش مهر کما آمد مکر کا درین
عشق نبود بلکه نکت عاشقان کسر	راستی عشقی که از هر رو نهد و کا
کم ز مهر او خبر تر پامی و فی از نسر	مدعی را کوی کز این غصه با ما سیر
با تو گویم نکته کز ارمنت با بود	با منت از مهر او کر کین بدل با سیر

این خیال خام از خاطر بدر کن زانکه خود
 هم بزودی بشنوا ز من زور و زین
 کی بجنبانند بدریا لطمه هر خورد موج
 کودکانش کی بخرج آرد چون در ^{لعب}
 در نظر با کرکت شب روشنی دارد
 بیم و باک از فتنه یا جو خوش اندول کجا
 حیدر کر ار را در سینه دل اندر بند
 چون بچک پهلوز امتسان باشد ^{بنگ}
 ست مغزی باشد با من ای سر
 پاسبانم پس خردای بی ننگ و نام ^آ
 نیکو چون کشت شو مردگان کور است
 کشت پری نامی با منی با من پا درجا
 در نه می گفتم ترا بجوی که بر بناو
 کر ز جو من ترسی ز ممد و حم تر
 شخص اول صدر ام ان کز وارگان ^{ملک}
 امده از رای رزین او عروس ^{ملک}
 دین دولت از غل و داس او رور
 جزا بر کلک سحارش که اندر ملک ^{شاه}
 تا نام کسور اندر کف او نهاد ^{شاه}

روی از کجا نیروی شیر ز بود
 قطره کی بسکت با دریای هناد
 کشتی گلش کلک کجلقه از لنگر
 امده اورا چرخ اخضر کمر از زور
 سیره ترا ز در پیش خسرو خاور
 امده او دل قومی چون بند اسپکنه
 کی بر زد که مبارز عمر و ما ^{عمر}
 کوچو دریا موج زن آفاق از لنگر
 در جهان افشار را بس قی با ^{اسیر}
 ور نه ایک کف من خا و د ^{قبر}
 زال کرد و ز از بیم کلک من ^{معجز}
 همچنان اندر زان پیرم بکوشان
 چون بنوشد کوید این کنج ^{دور}
 امده در برینک و بطعش مرا ^{یاور}
 انجان مجکم که شرع پاک از ^{حیدر}
 پس جو حوران شتی زنی ز ^{یور}
 رونق و آیین و آب رنگ و ^{زیور}
 پنخویج حیدر اندر دین ^{سپهر}
 رشک فردوس برین شاه ^{اکشور}

و امش ز نحر عدل شاه اندر میگاه
 تا رسد کف به آستان ملک جهان
 هر که اندر آستان افش ما من کند
 دست او در پای بی پایان بگذرد
 پر تو افکن آفتاب مرا و بر خاصم
 از مجره آسمان بسته دار و زنیان
 شرع پرورتا ابا صلستش ناکان
 پاک گوهر همچنان آبا و اجداد
 دوین شخص معظم گز صر رخا
 آسمان رفعت نظام الملائک گز
 ملک از عدلش هست و اندران
 چون بگفت کبر و قلم منطق شود جدا
 احتلاط آتش از تباط باد و خاک
 بگرد کرد خمگین بر آسمان در او
 رخ بهر سو آورد غرش هر صدها
 سایر از نظم او کند آوران
 کند از کند آوران نظم و معنی ملک
 با چنین فرخندگی کاورا بود اندر
 زمی دعا بکرا جرس اکنون که اندر

در وی اندر اعتصام موم من کا فرو
 بر سر آفاق باش آسین مغفرت
 امین از دشمنان ال چرخ خلیک
 لیکن اندر یا که جوش سر بر کوهر
 سایه افکن بر کجا این کین بند خضر
 بو که اندر آستانش کترین جا که
 جان فدای او که آیشن کی کوهر
 خاصه انکو صهر شاه عدلت کتر
 در دو پیکر تیر را صد لرزه بر کرد
 خانه او چرخ دولت را کی محور
 کلک او طوبی مداد کلک او گوش
 کونی اندر خاه اش تر فلک مضمهر
 گاه هر دو گاه کین او بسکد کبر
 آسمان را دستها از هر طرف بر
 خصم اگر پیل است در شامات شید
 هر کی صدره فزون از طوس
 هر کتا و رزی که بسنی صیدال
 در حسب دین نبی را سپهر جان بود
 باز ماند تو حسن طبعیت اگر صبر بود

خرم

تا بدوران بهر فرازی باشد ^{سخت} بر سر افرازان دوران او همین بود
خرم اسمش عبدالمجید و مسقط الرأسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا
علیه آلاف التحية والثناء است و از خدام استناء عرش درجه خوب آنحضرت محسوبست
و مورد در محک خراسان از مشاییر فضیحا و معارف بلغاست ^{خشنده} کوهی
که بهر شکلی خرد گیرد عیار کوه بر دانش ز کوهش در آغاز عهد صبی و بدست
سوادنا از مهارت بدرس و مواظبت بشق چندان تهذیب اخلاق کرد و
تهذیب او راق اموخت که تهذیب را مانند اوستاد نفس بلال شد و تهذیب را
مانند شش مجال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار
بکمیل این فن منحصر ساخت تا رفته رفته یگانه و منحصر آمد در عهد خاقان معفور و
فتحعلی شاه تا کوه خویش بدرگاه عرضه دارد و عرضه خویش بر اهل منزل نماید را
ری کرد و راه را بتجسس طی و در پیشگاه حضور قصیده که انشأ کرده بود املای نمود و بصله
که در خور و سپزاواروی بود سرافراز آمد و در دیوان اجری و مرسوسن نیز مقرر
گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه قازی انار را بید برانه کترة بعد اولی
روانه دارا نخله آمد و بواسطه انشأ قصیده باریافت و چون جاه اهل علم بود
و عمامه بر سر داشت جانی که اسم از اسپستان برانند اذن جلوس یافته
نشست و بصله نزون از حوصله مباحی گشت و چون از فرط قناعت صاحب
کنت و بضاعت گشته بود بوجوب استطاعت سفر که اش واجب آمد و درین وقت
توی شوکت که هر روزه کمال آن فزون باد و از آفت عین الکمال مصون بنسکام
معاودت از کله با قافله حاج ابرار نخله در آمد صحبتش کز دوست داد و مفصل